

علی اصغر جعفریان



این داستان

واقعی است!

در این شماره می‌خواهم به جای نوشتن یادداشت کوتاه، یک قصه برایتان تعریف کنم. امیدوارم این قصه را به جای یادداشت آغازین مجله از من بپذیرید. به نظرم بهتر از هر مطلب دیگری آمد.

از دفتر مدرسه بیرون آمدم. وارد حیاط شدم. برف همه جا را سفیدپوش کرده بود. بارش برف از شب قبل آغاز شده بود. توی مدرسه از دانش‌آموز و معلم خبری نبود. به خاطر بارش برف مدارس تعطیل بودند. آمده بودم سری به مدرسه بزنم. وضعیت پشت‌بام و شیرهای آب‌خوری و موتورخانه را بررسی کنم تا برای روز بعد مشکلی در مدرسه وجود نداشته باشد. خدا را شکر همه چیز خوب بود. از مدرسه بیرون زدم. ماشینم زیر انبوهی از برف مدفون شده بود. فکر کردم حالا چطور ماشین را از زیر آن همه برف بیرون بکشم و راهش ببندازم. برف‌های روی شیشه‌ی جلو را به هر زحمتی بود کنار زدم. دستم یخ کرد. داخل ماشین نشستم. هر چه گاز دادم ماشین حرکت نمی‌کرد. چرخ‌ها روی یخ و برف سُر می‌خوردند. آمدم بیرون. تنها راه‌هایی از آن وضع کنار زدن برف زیر چرخ‌ها بود، اما وسیله‌ای برای انجامش نداشتم. هوا حسایی سرد بود. لحظه‌ای ایستادم و به دو طرف کوچه نگاه کردم. در آن نزدیکی‌ها کسی نبود تا کمکی کند. صدای قارقار کلاغی روی بلندترین شاخه درخت سکوت کوچه را بهم ریخت. درمانده شده بودم. یعنی باید پیاده به خانه می‌رفتم؟ در همان بین صدای سلام جوانی گوشم را نوازش کرد. به طرف صدا برگشتم. چهره‌اش به نظرم آشنا آمد؛ فرشاد از شاگردان سال‌های قبل مدرسه بود. خانه‌اشان روبه‌روی مدرسه بود. فرشاد کلاه بافتنی سرمه‌ای رنگی به سر داشت، لبخندزنان پارو به دست به طرفم آمد. انگار در تمام آن مدت از پشت پنجره اتاقش نظاره‌گر ماجرای ماشین گرفتار در برفم بود.

-- آقا نگران نباشید الان ماشینتان را از برف بیرون می‌یارم.

فرشاد با پارو به جان برف‌های زیر چرخ‌ها و جلو و عقب ماشین افتاد. زمان زیادی نکشید. برف‌ها را کنار زد.

-- آقا حالا شما بروید پشت فرمان و آهسته گاز بدهید. فرمان را چپ و راست نکنید ماشین سر می‌خورد.

داخل ماشین رفتم و آهسته گاز دادم. با راهنمایی و هدایت فرشاد آرام آرام ماشین را حرکت دادم و از پارک خارج شدم. چند متری جلو رفتم و نفس راحتی کشیدم. آخیش از آن وضعیت ناجور نجات پیدا کرده بودم. حالا می‌توانستم با خیال راحت به خانه بروم.

به حکم ادب از ماشین خارج شدم و از فرشاد حسابی تشکر کردم. خدا او را برایم فرستاده بود. دستش درد نکند و گر نه آن روز در آن هوای سرد در بین برف‌ها مانده بودم.

یک سال بعد صبح یک روز سرد زمستانی به سمت مدرسه در حرکت بودم. به داخل کوچهٔ مدرسه پیچیدم. جمعیت زیادی جلوی مدرسه ایستاده بودند. تا به حال سابقه نداشت. اوضاع غیر عادی به نظر می‌آمد. فکرم هزار راه رفت. یعنی چه اتفاقی افتاده بود. از ماشین بیرون رفتم و زود خودم را به جمعیت رساندم. خدای بزرگ چه می‌دیدم. یک لحظه خشکم زد. آب گلویم خشک شد چند ثانیه نفسم به سختی بالا آمد. ساختمان روبه‌روی مدرسه را سیاه‌پوش کرده بودند. حجله‌ای روبه‌روی مدرسه برپا شده بود. عکس جوانی روی حجله قرار داشت. جوان با لبخندی که پشتش پر از غم و اندوه بود به جمعیت نگاه می‌کرد. لبخند آشنا بود، لبخند فرشاد دانش‌آموز مهربان و دوست داشتنی سال‌های دور مدرسه بود. یعنی چه اتفاقی افتاده بود.

از یکی سؤال کردم: «آقا چی شده چه اتفاقی افتاده؟»

- ای آقا چی بگم از کجاش بگم. من دایی فرشادم. خانه خراب شدم. آقا جون امان از دوستان ناباب، دوستان ناشناس. امان از دوست بد. فرشاد پسر خیلی خوبی بود. سرش توی درسش بود. دانشجوی سال دوم صنایع بود. جشن تولد یکی از هم‌کلاسی‌های دانشگاهی دعوتش کرده بودند. معلوم نیست توی جشن تولد چه قرصی، چه موادی بهش دادند خورده تا شادی کنند و چه و چه بشن. فشار و قند و ضربان قلب فرشاد ناگهان بالا و پایین میشه حالش بهم می‌خوره تا به بیمارستان می‌رسانند تمام می‌کنه.

با شنیدن ماجرا درد شدیدی در قفسهٔ سینه‌ام حس کردم؛ یعنی به همین سادگی جوان مردم پرپر شده بود. باور کردنش برام مشکل بود. به یاد اولین روز ورود فرشاد با مادرش به مدرسه افتادم. توی دفتر مادرش رو بهم کرد و گفت: «آقای مدیر من همین یک فرزند را دارم. از مدرسهٔ شما تعریف زیاد شنیده‌ام. می‌خوام فرشاد اینجا درس بخونه تا یک فرد با سواد برای خودش و جامعه بشه. باعث افتخار خانواده‌اش بشه.»

به عکس فرشاد خیره شدم. چشمانش مظلومیت و معصومیت خاصی داشت.